

[[مجموعه داستان کوتاه : مصیبت های یک جنسیت]]

نویسنده: دکتر بهاره دادرس

طرح و اجرا: مهرزاد



mitar

((مجموعه داستان کوتاه : مصیبت های یک جنسیت))

نویسنده: دکتر بهاره دادرس

طرح و اجرا: مهرزاد

مقدمه نویسنده:

وقتی در کشوری زندگی میکنی که جنسیت تو مقدم بر انسانیت تو قرار دارد.. نافواسته هرچقدر هم که تلاش کنی اکثرا تو هم نگاهت جنسیتی می شود... اول زن یا مرد می شوی و بعد انسان. در کشور ما و نیز هنوز اکثریت کشورهای دنیا نگاه جنسیتی شدیداً غالب است... اولین چیزی که بعد بر دنیا آمدن نوزادی می پرسند این است: دختره یا پسر؟... اول این را می پرسند و بعد یادشان می آید که سالم هست یا نه... هر جا می روی اول جنسیت سوال می شود بعد بقیه مسائل...

اسباب بازیها... لباس... مدرسه ات... فاصله همه چیز و همه چیز دخترانه و پسرانه.. و بعدها به زنانه و مردانه تقسیم بندی می شود... کارها زنانه و مردانه می شوند... رفتارها... نگرشها... و... و...

خب من هم از این قاعده مستثنی نبودم... سالها گذشت... خیلی سال سپری شد تا آموختم اول انسانم و بعد زن.

و سالها گذشت که آموختم انسان جایز الفطاست!.... سالها گذشت که آموختم دیکته نوشته هرگز غلط ندارد. کسی هم که همیشه فرا دیکته اش بیست هست عتما از جایی تقلب کرده... حالا اگر بفواهی دیکته ای بنویسی که اولین بار است نوشته شده و کسی هم یادت نداده عتما غلط فواهی داشت. در سیستم آموزشی ما همواره از اشتباهها ایراد گرفته شده است. هرگز به کودکی بابت بهتر شدن جایزه نداده بودند. زمانی که من درس می خواندم فقط شاگردهای ممتاز تشویق می شدند... هرگز شاگردی که همیشه 10 میگرفته و حالا 12 شده بابت پیشرفت خود تشویق نمی شد. یا اول یا هیچ.

سالها گذشت که آموختم اولاً پیشرفت مهم است نه اول بودن.... در ثانی پیشرفت هرکسی تنها باید نسبت به گذشته خودش سنجیده شود... پس اگر من نسبت به دیروزم بهترم.... پس من پیشرفت کرده ام. حالا اگر کسی صد پله از من بالاتر رفته.... هیچ ربطی به من ندارد.... اینکه من کجا بودم و حالا کجا هستم اهمیت دارد.... نه اینکه کی جلوتر از من هست.

سالها گذشت تا یاد بگیرم فارغ از دیدگاه جنسیتی به مسائل بنگرم و آنگاه بسیاری از سدها و موانع کاری ام فرو ریفت.... هر چند باعث شد در عرصه های جدیری وارد کارزار و پیکار شوم.... هر چند همواره معتقد به برابری زن و مرد بوده ام.... اما هرگز خودم را "فمینیست" نمی دانم.... اگر بفواهم طبقه بندی کنم "هومونیست" هستم تا فمینیست.... در واقع انسانگرا هستم.... در موقعیت کنونی خودمرا بالاتر از آن میدانم که سوگیری جنسیتی در کارها و طبقه بندی های خودم داشته باشم... و بسیاری از نظریه ها و کارهایم را زانه بینم... برای من انسانیت در درجه اول اهمیت است.... صرف اینکه زن هستم سعی می کنم باعث نشود قضاوتها و تصمیم های زندگی ام زیاد تحت شعاع جنسیتم قرار بگیرد....

هر چند بسی دشوار است در جهانی پر از نگاههایی با ارجحیت جنسی با این شیوه رفتار کنی و متوهم نشوی.... اما همواره سعی داشته ام تا جایی که می توانم در قضاوتهایم جایگاه خودم را رها کنم و از دیدگاه و دریچه نگاه "دیگری" بنگرم.... اگر به این شیوه نگاه کنی دیگر انگشت اتهامت به هیچ سویی نمی رود.... اگر کسی را در عین انجام فضا بینی... دیگر انگشت اتهام به سویش دراز نمیکنی و انگ به کسی نمی زنی.... از خودت می پرسی آیا اگر من تمام شرایطم شبیه به او بود.... اگر خانواده او... زندگی او... موقعیت او... و... و... را داشتم بهتر از او رفتار می کردم.... اگر انسان از صمیم دل خودش را با افلاص جای دیگری تصور کند و با چشم او بنگرد آنگاه دیگر نمیتواند فیلی را مت انگشت به سویی دراز کند و کسی را به هرز بودن.... ناتوان بودن.... بی عرضه بودن... و... و... متوهم کند.

اگر نگاه جنسیتی قالب را کنار بزنیم... اگر احساسات ناشی از جنسیت فویش را کنار بگذاریم... آنکه مرد از عهده درک زن برمی آید و زن نیز دنیای مرد را حس می کند... دیگر زنی بابت شکاکی به قتل نمی رسد... دقتی فاسد نمی شود... مردی زیر بار زندگی کمرش نمی شکند... دیگر مادر و پدیری فرزند خود را ناتوان و بی عرضه خطاب نمیکنند....

اگر هر کسی می توانست دیگری را تصور کند... اگر مرد خود را جای زن می گذاشت و حس می کرد نیازهایش را... دردهایش را... و زن نیز هم خود را جای مرد می گذاشت... دردهایش... فستگی هایش... و غرورش را درک می کرد... آنکه نسل انسانی به کمال می رسد... آنکه دیگر هیچ کودکی در خانه ای بزرگ نمی شد که هر روز و هر روز شاهد دعوی والدین خود باشد... هیچ مردی در تنهایی کمرش را خم نمی کرد... و هیچ زنی در تنهایی خود شبها اشک نمی ریفت... اگر فقط کمی حس می کردیم همگی.....

طبق این مقدمه شاید اگر می خواستیم الان مجموعه داستانی بنویسم این نبود... اما طبق زمان این نوشته ها که زیر هر کدام ذکر شده است چون متعلق به یک دهه قبل است... (زمانی که بیشتر فمینیست بودم)... شیرین نگاه جنسیتی در داستانهای این مجموعه غالب است... داستانها همگی کرد محور زندگی ها و کارهای زنان و دختران دور می زنند... و اکثرا هم مسائلی که دقیقا با زندگی زنانه آنها ارتباط دارد... یک جورهایی زنها و تنهایی هایشان و نیز نقش مردان در این میان....

زنهای این داستانها اکثرا از طبقات مقتلف اجتماع هستند... از مذهبی گرفته تا لا اداری... دخترهایی که در همین جامعه رشد کرده اند و دچار بفرانهای هویتی و جنسیتی موجود در این جامعه شده اند....

از طرفی دیگر رفتارها و واکنش ها و حتی دیدگاههای بسیاری از افراد این داستانها اصلا مورد تایید من نیست... اما خوب یک جورهایی مجبور بودم بعنوان "نویسنده" خودم را در جایگاه آنها حس کنم تا بتوانم احساسات آنها را به تصویر بکشم....

و توضیحی که شاید جالب تر باشد اینکه اکثریت این "زنها" را از رفتارهای بانوان اطراف خودم و زندگی آنها الهام گرفته ام... شاید به همین جهت است که زیادی طبیعی بنظر خواهند رسید و قابل حس خواهند

بود.....

..... شما را به خواندن این مجموعه داستان دعوت می‌کنم و از نظرهای همگی با روی باز استقبال می‌کنم....

من عادت دارم کتابهای خودم را هر کدام را به کسی تقدیم می‌کنم....
این کتاب را دوست دارم به کسی تقدیم کنم که رفتارش را می‌ستایم...
نه به جهت دوستی ای که بین ما هست بلکه به جهت اینکه درگیر روزمرگی های این دنیا نشده است... به
این جهت که دوست ندارد زندگی برایش تبدیل شود به یک عادت.... تقدیم این کتاب به ایشان نه به
جهت سپاس از زحماتی است که برای کارهای من می‌کشند... بلکه در جهت سپاسی است برای زحماتی در
جهت تعالی شفصی خودشان و زندگی فردی شان متمم می‌شوند... از دیدن تعالی هر انسان تعالی دنیا
و بشریت است.... و تعهد به اینکه امروزم بهتر از دیروز باشد... کیمیایی نایاب است که در هر کسی یافت
نمی‌شود.... کاش در دنیای ما همگی متعهد بودند که از چرایی ها و پیستی ها بپرسند و خود را راضی نمی
کردند که زندگی شان فتوکپی یکی از میلیونها زندگی بی هدف دنیا باشد... شاید آن زمان دنیای بهتری داشتیم
برای من و شما.... و تمامی کودکان آینده دنیا....

مهرزاد عزیز! این کتاب تقدیم به شماست!
افتخار می‌کنم به شما و همراهی شما.....

(دکتر بهاره دادرس)

شنبه 18 شهریور ماه 1391

پیش از آنکه درباره زندگی،
گذشته و شخصیت من قضاوت کنی...

خودت را جای من بگذار،
از مسیری که من گذشته ام عبور کن،
با غصه ها، تردیدها، ترسها، دردها و
خنده هایم زندگی کن...

یادت باشد

هرکسی سرگذشتی دارد.
هرگاه بجای من زندگی
کردی آنگاه می توانی
درباره من قضاوت کنی.





(گوشه خیابان)

گوشه یک خیابان روی تکه ای روزنامه نیمه فواب و بیدار قدمهای رهگذران را می شمرد. کاسه ای جلوی اش بود که خودش یک 25 تومانی درون آن انداخته بود و به امید چند برابر شدن آن روی تکه روزنامه اش رهگذران را می پایید .

کودکی را دید که موهایش را بافته بود و کاپشن صورتی تنش بود. یک دستش در دستان زنی مهربان-احتمالا مادرش- بود و دست دیگرش عروسکی را می فشرد.

بقدر دلش می فواست او هم یکی از این عروسکها را داشته باشد کاش می شد برای چند لحظه فقط چند لحظه جای دخترک باشد

از زور سرما دست و پایش یخ زده بود. کاش حداقل یک جفت دستکش داشت تا از این سوز و سرما فواصل می شد

به درخت روبرویش نگاهی انداخت اما نمی توانست زیبایی برگهای رنگارنگ آن را بنگرد...تنها چیزی که در آن لحظه می فواست چند سکه بود که کسی داخل کاسه اش بیندازد...باید تا شب کار می کرد. پارکی در آن نزدیکی ها بود...کاش لباس گرمی داشت و می توانست به پارک برود و سوار تاب و سرسره شود...از بس شب تا صبح و صبح تا شب کار می کرد که دیگر رمقی نداشت از طرفی اگر بتول می فهمید که او به جای نشستن گوشه خیابان به پارک رفته است دمار از روزگارش در می آورد...

.....همپنان رهگذران را می پایید

کودکی را دید که کاپشن-شلوار سبزی پوشیده است.کودک به طرف او آمد و یک بسته بیسکویت نصفه را به طرفش گرفت...با ولعی باور نگرذنی بیسکویت را از دست کودک قاپید...مردی به طرف کودک آمد...دست او را گرفت و کشید و او را با خود برد...مشغول خوردن بیسکویت شد...همپنان نگران به کاسه اش می نگریست

همان 25 تومان داخل آن بود و چیز دیگری یافت نمی شد.

نزدیک های عصر بود...دو نفر عاشقانه دست در دست هم از خیابان می گذشتند...دختر چیزی در گوش پسر گفت...پسر دست در جیب خود کرد...یک 25 تومانی در آورد و داخل کاسه او انداخت...اولین کار امروزش

سوز سردی می آمد... از سرما استخوانهایش زوق زوق می کرد... صدای اذان از مسجد کوچه پایینی به گوش
می رسید... راستی سووم او کجا بود؟؟؟
از سرنوشت باید شکایت می کرد یا

.....

از دور چشمش به بتول افتاد که به سمت او می آمد " امروز همینو کار کردی؟؟؟؟ شک برسرت!! "

پس گردنی ای به او زد و گفت " پاشو راه بیفت... کاظم منتظره "

..... غم عالم بر دلش نشست... کاش شب تا صبح هم اجازه می دادند گوشه خیابان کنز کند
شاید راحت بود از.....

: برگرفته از

ماهنامه نیکی

مورخ بومن 1383

نوشته دکتر بهاره دادرس

صفحه 36



شام مهتاب

...کییم... فیلی زیاد

نمی دونم چطور از عهده اون کار بر اومدم

...

گفتی صادق نبودم... ولی بودم... باور کن برای هر دو ما اینطوری بهتر بود

بزار چند روزی کیج باشم... بزار چند روزی اشک توی پشمام جمع بشه... ولی واقعیت رو همیشه انکار

کردم... گفتی دلت رو شکستم؟؟؟ ولی باور کن قبلش روی اساسات خودم پا گذاشتم

...

مکه من از سنگم؟؟؟؟ منم ادمم... دل دارم... ولی باور کن باید همه چیز یه روز تموم میشد... چه بهتر

که زودتر اتفاق بیفته... ما تیکه هم نبودیم...

این رو کور مادر زاد هم می تونست بفهمه..

فکر نکن زنگی همش با اساساته... هرچند که حالا می دونم اساساتی هم از جانب تو نبود...

...همش یه شهوت بود و یه فواستن جسمانی

دیشب روی همون نیمکت نشستم... چشم دوختم به ستاره ها... قلب من بیشتر از تو خنجر خورده بود... من تمام احساساتم رو گذاشتم کف دستم و او مردم جلو... ولی شب نشد یادته؟؟؟؟... اونشب زیر نور تو هی از عشق می گفتمی و من مثل کوه یخ بی احساس... می دونستم که همیشه... می دونستم یه شب باید روی همون نیمکت بشینم و برای همه چیز اشک بریزم!!! یادته؟؟؟؟... گفتمی می فوام صرف دلم رو بزنم ولی روم همیشه گفتم: "بلو"

گفتمی: بوتون علاقه دارم
من صرفی نزدم... سکوت کردم
گفتمی: "آکه بکم دوستتون دارم چی؟؟؟" ... بازم صرفی نزدم

... یادته چه التهایی داشتی؟؟؟... تمام بدنت می لرزید... و من نگران... نگران از همه چیز
"یادته گفتمی: دلم می فواد سرم رو روی پای شما بزارم و تا صبح بفوایم
همه چیز یادته؟؟؟"

یادته چیا گفتمی؟؟؟... اون قدم زدن شبونه... اون احساسات... نمی فوام... نمی فوام همه چیز رو به یاد
فودم و تو بیارم... نمی فوام با خاطرات اون شب معتابی نه فودم رو آزار بدم نه تو رو
....

یادته مسئول شیفت پقدر بزرگواری کرد کم کاری من و تو رو گزارش نداد؟؟؟؟
می دونی بعدا پقدر سراغ تو رو ازم گرفت؟؟؟... و من به روی فودم نیاردم؟؟؟

همه چیز یادته؟؟؟... احساسات... عواطف... نمی فوام همه لفظه ها رو یادت بیارم... اونشب و
خاطراتش مال فودت به تنهایی

....
پقدر گفتمی عزیزم؟؟؟... پقدر گفتمی دوستت دارم؟؟؟... تا این دل من رام شد... یادته کوه یخ

...بودم...ولی زود آب شدم و حالا من بیتاب تر از تو
چه نقشه ها که نکشیدیم...چه برنامه ها که نریختیم

...

"ولی همون موقع بود که زندگی توی کوش هر دو مون صدا می کرد" ما وصله هم نیستیم
!!! من یه دفتر اهل هنر و اساسات و تو یه مرد اهل کار و زمفت و بی اساس
یادته حتی حاضر نبودی هنرهای من رو قبول کنی؟؟؟

یادته می گفتمی یه عمر درس فونری که حالا بری سراغ هنر؟؟؟

یادته می گفتمی هنر که اصل زندگی نیست؟؟؟

باپه ذوق و شوقی کارام رو می آوردم و نشونت می دادم و تو چه بی تفاوت بودی؟؟؟

...پقدر آرزو داشتیم بوم بگی:برام بنواز...بنون...بنویس

...ما حتی طرز ابراز اساساتمون هم با هم فرق میکرد...تو یه آدم فشن...من یه آدم لطیف

یادته یه بار با چه ذوقی بهترین شعری رو که می تونستم انتساب کردم و برات فوندم و تو مثل یه

کوه یخ فقط نگاه کردی؟؟؟؟

می دونی کی تو ذوق میزد باهم بودن ما؟؟؟؟

!!!...وقتی مامان و بابات رو آوردی فونمون!!!!...راستشو بنوای وا رفتم

...عمق فابعه رو تا این حد نمی دونستم...آنقدر اختلاف فاز؟؟؟؟

...نگو صادق نبود...دروغ نگفتم...تو رو با همه چیزت پذیرفتم...با ندرایت...با افلاقت...با

ولی تا کی میتونیم بوم دروغ بگیم؟؟؟؟

...انگار ما قسمت هم نیستیم

"نمی فوام یه روز توی پشلمات نگاه کنم و با نفرت بخت بگم:" ازت متنفرم

کاش دنیا انقدر بیرحم نبود...چی پیش میاد؟؟؟...

...نمی دونم

"نقل شده از: کتاب مجموعه داستانهای کوتاه "عاشق کثون"

مجموعه ای از آثار نویسندگان تازه کار

به کوشش هومن نامور

چاپ سال 1382

انتشارات رجا تهران

"داستان نقل شده با عنوان "شام مهتاب"

نوشته بهاره دارس

صفحه های 56-58



دخترای پشت پنجره

فسته و دلشکسته به گذشته ها می نگریست

همان روزهایی که کودک بود

همان روزهایی که تازه بالغ شده بود

"!!!! چرا با امیر حرف زدی؟؟ این چه وضعشه؟؟ دختره چلف"

"دختر اینطوری راه نمیره"

"چرا اینومه پای تلفنی؟؟"

".....چرا"

"....باید"

".....نباید"

زندگی بدون او

.....

یادش می آمد که عاشق شده بود

خودش تنهایی تصمیم گرفته بود... تا میدیدش سرخ میشد... کونه هایش مثل گل بهاری می شکفت

"دختر نباید زیادی نگاه کند"

"دختر باید سر به زیر باشد"

یواشکی مرد محبوبش را نگاه می کرد

تقریبا 15 ساله بود و محبوبش 20 ساله

نگاهش می کرد در حالی که سرش را پایین انداخته بود. پشت لبان محبوبش سیل‌های خرمایی و پر پشت

نقش بسته بود. دلش می خواست با پشمان شهلاش در آن پشمان عسلی فیره شود تا مرد افسانه ای
اش بفهمد که با او در کاخ رویاها سیر می کند
بزرگتر شده بود... و بالغ... 18 ساله بود
مقدر آرزو داشت برای لحظه ای دستان ممبوش را در دست بگیرد و کام به کام او راه برود. در خیالش با او
راز و نیاز می کرد و عشق می ورزید

از پنجره بیرون را نگاه کرد. باران می بارید و داخل حوض فرو می ریفت
گرچه سفید ملوس زیر هره پنجره جا فوش کرده بود.
. پنجره را کشود... گربه با ولع پرید داخل و خودش را تکان داد. موکت فیس شد

"ملوسک فسته شدم... سی و هفت سالمه... می فهمی سی و... و... هفت... سال"

"

خیلی ساله رفته... زن و بچه داره... اما من چی؟؟؟... واسه لباس پوشیدنم هم باید کسب تکلیف کنم...
فکر نکنی بعدش عاشق نشدم... چرا شدم... نه یه بار... چند بار... ولی چه فایده؟؟؟... "

دقتر باید سنگین باشه..

دقتر ابراز عشق نمی کنه..

..دقتر اینکار رو نمی کنه....

دقتر اون کار رو نمی کنه

"

.....

راه افتاد. با عصبانیت مشتش به دیوار کوبید

"بینم گناه من چیه که دقتم؟؟؟"

..... فسته شدم.... می فهمی؟؟؟... فسته

"....."

ولی صدایش را بالا نیاورد.

می ترسید. هنوز هم در مغزش با فوش کرده بود

"....." دقت باید..... دقت نباید

پدر روی میبل لم داده بود و مادر روی میبل دیگر فیلی فانمانه نشسته بود

".... من می فواعم رابع به اینده ام حرف بزئم"

"

بازم همون حرفای تکراری همیشگی؟؟؟ من و پدرت همه حرفات رو مفظ هستیم

"

پدر سیگاری گوشه لبش گذاشت "لابد بازم از همون برنامه های که هیپوقت اجرا نمیشه؟؟؟"

"ولی من سی و هفت سالمه"

"!! باز گفت 37 سالمه"

"ما که نمی تونیم بار بزئیم مراتت کنیم"

"..... ولی"

"ولی نداره!!!"

ما هرچی فواستی برات فراهم کردیم. خرج تمصیلت رو داریم...

"ولی متاسفیم.... شوهر رو دیگه نمی تونیم برات بفزیم"

صمبت فایده ای نداشت

آن روز هم یک روز فرا بود....

اما برای او با همیشه فرق داشت..

مثل همه روزها که با روزهای قبل فرق دارند.... ولی ما نمی دانیم....

فوشمال بود....برای اولین بار در زندگی اش از صمیم دل شاد بود

"من کار مهاجرتم درست شده...بلیط هم برای هفته آینده فریده ام...همه کارها ردیف است"

"ولی ما راضی نیستیم"

"متاسفم ولی من تصمیم خودم رو گرفتم"

"اونبا میری چه غلطی بکنی؟؟؟ خود فروشی؟"

"نفیر!!! تو یه بیمارستان کار پرستاری ام رو ادامه میدم"

"مگه اینبا نمی تونی پرستار باشی؟؟؟"

"!چرا!!! ولی می خوام ازاد باشم"

"تو ازادی رو معنا کن"

"باشه یه وقت دیگه"

باران می بارید

ملوسک دیگر زیر هره منتظر نبود... چون دیگر دفتری پشت پنجره نیست

نقل شده از: کتاب

عاشق کثون"

مجموعه قصه های کوتاه از چند نویسنده تازه کار

به کوشش: هومن نامور

انتشارات رجا تهران

سال چاپ : 1382

داستان نقل شده: نویسنده بهاره دادرس

صفحه 64-66

<http://mojezeheshgh.persianblog.ir>



روز تعطیلات

جمعه ها رنگ و بوی خاصی داشت. از همون اولش. آنگوشت ظهر. فیلم سینمایی عصرها. او بود و هزاران جمعه در زندگی اش

....

مرد با شلوارک روی کاناپه لم داده بود و با کانالهای تلویزیون بازی می کرد: "لعنتی هیپی نداره!" ... و بعد کانالهای رنگارنگ ماهواره...
چه فوشگل

چه فوشکل...چه فوشکل شری امشب؟؟...
و یک ساعت بعد ان فیلم های عشق آبگوشتی! چه تناسبی.....

و زن در گوشه ای از اتاق به کارهای روزمره...به قول خودش کلفتی ها....

و او تنها فرزند...کیچ در این میان...

و کتاب سهراب: " شب سردی است و من افسرده..."

قلم مو و رنگ را بر می دارد و طری می اندازد.

طری جدید و زیبا، پهره یک زن که باد موهایش را پریشان می کند.

. به خاطر ندارد چند ساعت طول می کشد یک گل نیلوفر آبی روی موهای زن می نشاند

"اسمش را می گزارم نسترن"

هنوز نقاشی را امضا نکرده است که صدایی بر می خیزد

"غلط کرده"

"فودتی"

سرسام گرفته است.

با دو دست دو طرف سرش را فشار می دهد.

لظه به لظه با فشار بیشتر.

ناگهان شروع می کند سرش را با حرکات تند تکان دادن.

همپنان سرش را با دو دست فشار می دهد

..نقش کودکی در پشمانش بان می گیرد

کوشه ای کز کرده است. عروسکش را در دستانش می فشارد
مرد نعره می کشد و ناکهان عینکش را از پشمانش بر می دارد و به کوشه ای پرتاب می کند. عینک خورد
می شود
زن کوشه‌های ایستاده و فریاد می کشد و ناکهان سر خود را به دیوار می کوبد... یکبار... دوبار... سه بار "فدایا غلط
و گریه را سر می دهد" کردم... پیکار کنم... پیکار کنم
و او..... کوشه ای کز کرده و عروسکش را در اغوش می فشارد
امروز بعد از گذشت بیست سال سرش را در میان دو دست فشار می دهد و دلش برای عروسکهایش_ که
تا مدرسه رفت جمع شدند_ تنگ شده است
ساعت سه شب است. پشت سر هم قهوه می خورد و تابلویی را نقش می زند روی بوم با رنگهای
کوناگون
فسته است. ساعت 9 صبح که دیگر کارش تمام می شود به رفتن می رود. داروی اعصابش را می خورد
و پتو را روی سرش می کشد
کنار پنجره... روی بوم... زن و مردی فریاد می کشند و کودکی کنار دیوار وحشت زده عروسکی به دست نگاهشان
می کند.....

نقل از کتاب: "عاشق کشون"

مجموعه داستان از نویسنده های تازه کار
به کوشش: هومن نامور

انتشارات رجا تهران
سال چاپ: 1382

داستان از: بهاره دادرس
صفحه 62-63



«دریا»

دستانش را در هم گره کرد. مثل اینکه می خواست چیزی را بین آنها له کند. اهسته و آرام به آن سوی دریا چشم دوخت.

آرزو کرد کاش مرغی دریایی بود...بال می کشود و به آنطرف آنها می رفت.

اما کمی بعد پشیمان شد. این دریا به آبهای ازاد راه ندارد پس او را به آنسوی دنیا نمی رساند.

گرمی دستی را روی دستانش احساس کرد. انگار دستهای او بود.

پشمانش را که بسته بود باز کرد. انتظار داشت او را ببیند.

اما نه دستی را روی دستانش دید و نه چهره ای را مقابل پشمانش.

آخرین بار تنها گفته بود "فراافظ"

بعد 5 سال این تنها حرفی بود که باقی مانده بود. قبل از آن گفته بود: "ببین من دارم میرم کانادا. ما تو

این مدت دوستان خوبی بودیم... ولی خودتم مطمئنا فهمیدی که به درد زندگی با هم نمی خوریم."

بعد از آن هم انگار برای اینکه از بار عذاب وجدانش بکاهد گفته بود "از کانادا برات نامه میرم"

هر چند آن روز در دلس گفته بود "نامه ات توی سرت بفرود"

اما وقتی او رفت حتی به نامه اش هم راضی بود. دوستش داشت.

5 سال زمان کمی نیست. با خود اندیشید "اگر همان زمان ازدواج می کردیم حالا یه بچه 4 ساله داشتیم"

همان سال اول دانشگاه توی کلاس دیده بودش و از همان زمان دل به او سپرده بود.

گوشه پشمنی از جانب "ممد" کافی بود که آنها را به هم نزدیک کند.

از همان زمان ممد گفته بود که قبل از پایان دانشگاه قادر به ازدواج نیست و او پقدر کوشیده بود تا مادر و

پدرش را راضی نگه دارد تا پاپی او نشوند. در خانواده آنها رسم نبود دختر بدون هیچ حساب و کتابی با کسی

مراوده داشته باشد. شاگرد اول کلاس بود و همین باعث دوستی بیشتر آنها شده بود. همیشه دست اول جزوه هایش را برای ممد نگه می داشت و در درسها یاری اش می کرد.

گاهگاهی هدیه ای از ممد می گرفت در مایه عروسک یا جاسویپی. همان روزها بود که در دلش قصری ساخته بود و با ممد در آن می زیست.

یک روز مادرش او را صدا کرد و گفت: "ترانه! مواظب خودت باش!"

و او پرسیده بود "از چه نظر؟"

: "خب ما که موهامون رو توی آسیاب سفید نکردیم! یه دختر و پسر که باهم تنها شدند آیه الکرسی که توی

کوش هم نمی خونن. بهر حال عواست رو جمع کن"

او در دلش مادر را قدیمی و امل فرض می کرد.

موقع رفتن ممد حتی اشک هم نریفت. رفته بود فرودگاه و آنقدر چشم به او دوخت تا از نگاهش مو شد.

ان لحظه رفتنش را باور کرد ولی بازهم امیدوار بود.

خبرها بسته و گرفته می رسید... اما دریغ از حتی یک نامه و او کم کم پایان داستان 5 ساله اش را باور کرد.

آن موقع بود که با فشم عروسکها و جاسویپی ها را دور ریفت. همه آنها را داخل کیسه ای گذاشت و به

مادرش داد که بیرون بیندازد. مادر هم آنها را به کبری فانم داد تا به بچه هایش برهد.

چند وقتی توی خودش بود. اما کم کم یاد گرفت که باید به همه چیز عادت کند.

صدای آرام دریا او را به خودش آورد. دانه های اشک را که از پشمانش روی گونه هایش می سرید احساس کرد.

5 سال عمر کمی نیست!

" ترانه!... ترانه... به پی فکر میکنی؟ "

نگاهش را از دریا برگرفت و به صاحب صدا چشم دوخت.

" هیپی! "

" دروغ نگو دختر! پشمت پر از اشکه! "

" من همیشه با دیرن دریا اشکم سرازیر میشه! "

نوشته : دکتر بهاره دادرسی

نقل از ماهنامه نیکی

ابان ماه 1383

سال سوم / شماره 35 / صفحه 29



((روز ششم))

روز ششم بود. بی هیچ هیاهویی. ... بی هیچ اتفاقی... انکار نه انکار... هیچ چیز با روزهای قبل تفاوتی نداشت.

هیچ چیز رنگ تازگی به خود نگرفته بود.

فکر کرد... به خاطر آورد... دورترین خاطراتش را... از همان روزهایی که فهمیده بود " دختر بودن یعنی

مردودیت... یعنی جلوی خودت را بگیر... یعنی... "

خیلی کوچک بود. شاید 13 یا 14 ساله. آن روزها " امین " را دوست داشت. آن غرور مردانه اش را و

آن بی توجهی اش را.

یادش آمد پقدر بی رحمانه به فاطمه یک شوخی بیه گانه تنبیه شده بود. لقب چلف گرفته بود. آن روزها برای خودش پادشاهی می کرد. ... در رویا غرق می شد.

کل سر سبز دخترهای خامیل و مدرسه بود. شاگرد اول و برنده مسابقات مقتطف هنری... از هر انگشش صد هنر می ریفت. ...

هزار آرزو داشت... خود را در لباس مادام کوری و لویی پاستور می دید... جایزه نوبل می گرفت....

در اتاق چرخی زد و جلوی آینه ایستاد... چهره خودش را در آینه از نظر گذراند... چه زود هنگام بالای پیشانی اش بین دو ابرو چین افتاده بود و تعدادی موی سپید روی سرش سبز شده بود.

چهره جذابی داشت اگر به خودش می رسید... معمولا مال و موصله نداشت... هول هولکی یک کش دور موهایش می بست و آنها را زیر مقنعه پنهان می کرد... اگر فبالت از دوستانش نبود آن ر ژ لب صبح تا صبح را هم نمی زد.

روز ششم بود و سالها پیش در روز ششم با " امین " بود.

آن روز دختر بچه ای بیش نبود . از امین هدیه ای بفاطمه تولدش دریافت کرده بود . آن را روی چشمش نگه داشته بود. ...

تا همین چند سال پیش که شنید امین با یک دختر جنوبی ازدواج کرده....

لبش در آمد....

با خودش گفت " پطو، می تونه انقدر سنگ دل باشه و یه دختر بی خانواده و سیاه سوخته غربتی رو به من که دختری زیبا از خانواده ای معتبر هستم ترجیح بده؟؟ "

ولی او این کار، را کرده بود! از بس دلش شکست کتاب هدیه امین رو داد به پسر صغری فانوم...

با خودش گفت " من که هیجوقت این کتاب ریاضیات رو نفوندم! حالا شاید به درد این بچه بنوره "

از آن سال روز ششم فیلی بی رنگ و بو می آمد و می رفت.

هیچ اتفاق مهمی هم نمی افتاد. انگار نه انگار که روز مهمی است...

همیشه وقتی تو کوچه دختر-پسرها را می دید که دست در دست هم گره کرده اند و راه می روند دلش غنچ

می زد. ...پقدر دلش می خواست جای یکی از آنها باشد..

ولی نمی توانست...از بپگی شنیده بود دختر باید سنگین باشد....باید سر به راه باشد....

هر چند هیچ وقت سرسنگینی دخترهای فامیل را نداشت و شیطان بود...هرچند هیچگاه فخره از لبانش دور

نمی شد

ولی نمی توانست...نمی توانست مثل اینها باشد....

برای همین دلش شکست....

در یک روز پاییزی

نگاهش به نگاه "آرش" افتاد...

هر چند عهد کرده بود بعد از جریان امین دل به کسی ندهد ولی با همان نگاه اول دل باخت...

قرار بود حرف نزنند ولی زده بود...

قرار بود چیزی نکوید ولی گفته بود...

از قصه امین تا قصه هایش را که هیچ کس نمی دانست.....

آرش هم گفته بود... از نامزد بی وفایش... از عرق فوریهایش... حتی از آن روابطی که نباید به هیچ کس می گفت....

فلاصه همه چیز را گفته بودند و او چه کودکانه این بار خیال کرده بود که شاهزاده سوار بر اسب سفید آمده است.

از بگی عاشق قصه ها بود... داستان سفید برقی و سیندرلا را خیلی دوست داشت...

اما یادش رفته بود نقش سیندرلا به او نمی خورد.....

برای او بهترین نقش "پری دریایی" بود که از اعماق دریا صدای زیباییش را می دهد... شاهزادگی اش را می دهد تا پی پسر زمینی بیاید... ولی پسر زمینی می رود و شوهر یک دختر عادی می شود.

ارش هم همان پسر زمینی بود که شاهزاده رویایی را نادیده گرفت...

چون می خواست ازاد باشد... چون حوصله پایبندی و دردرس را نداشت.

روز ششم بود... مثل همه روزهای ششم دیگر... مثل همه روزهای دیگر...

روی تفت دراز کشید... پشمانش را بست...

هیچ صحنه ای در پشمانش بان نگرفت...

پتو را روی سرش کشید...

انگار هنوز هم صدایش را می شنید " مگه همه باید ازدواج کنند؟! سوگل و کامران را نگاه کن... با هم

دوست هستند... قصد ازدواج هم ندارند... ما هم می تونیم.... "

و او نتوانسته بود... چون نمی خواست... چون از کودکی اموخته بود هر چیزی اصولی دارد... شاید هم علتش

این بود که اموخته بود زود عاشق شود... خودش هم نمی دانست... بالاخره نتوانسته بود....

اشک روی گونه هایش فرو ریفت.

در اتاق باز شد ...

" پاشو بیا بیرون... این چه سر و وضع و قیافه ایه واسه خودت درست کردی?... پاشو به لباس مرتب

پوش... دستی به سر و روت بکش بیا بیرون!"

با هر اعمال شاقه ای بود خودش را حاضر کرد. موقع بیرون رفتن از اتاق درون آینه نیم نگاهی به خودش

انداخت...

" نه.....واقعا زیبا هستم!"

از اولین روز ششم 32 سال گذشته بود..

با خودش گفت " امسال هم خبری از شاهزاده سوار بر اسب سفید نشد!"

به پذیرایی که پا گذاشت پراغها روشن شد

" تولدت مبارک!"

نوشته: دکتر بهاره دادرس

ماهنامه نیکی

سال چهارم / بهمن 1383 / شماره 38 / صفحه 43



«ناهنردهای»

متما می پرسی از کجا پیدات شد... چطوری وارد زندگیم شدی و اینطور ریشه دووندی؟؟..

.راستش رو بنوای خودم هم نمی دونم... شاید یه خاطره... شاید...

بزار از اولش تعریف کنم... همه اش از یک تعریف کردن ساده شروع شد.

وقتی توی این شرکت استفراغ کردم.. اول از همه رئیس شرکت آقای "مهروی" رو دیدم.

نمی دونم می شناسیش یا نه؟؟؟

اون جای پدر بزرگمه! خلاصه کردم رو بگم؟ کلی افسایده.. موهاش که همگی سفیدن یه پاش هم می لنگه. خودش تعریف می کنه که یکبار وقتی ژیمناستیک بازی می کرده (آهه ادعا میکنه زمان شاه قهرمان بوده!) از پارالل می افته و اینطور میشه. سن و سالش هم حداقل فکر کنم حول و حوش 65-66 رو شیرین داره.

اوایل خیلی دوستش داشتم. پیرمرد مهربان و فوش برفوردیه. همیشه هم حرف برای گفتن داره. تعریف میکنه وقتی 20 سالش بوده ازدواج کرده... باورم نمیشه... فخرش رو بکن 20 ساله! حالا بونوهای 20 ساله عمرا سراغش برن!

حتما می پرسی اینا چه ربطی به تو داره؟ صبر کن برات میگم...

فردم متوجه نبودم ولی فوش برفوردی من باعث شهرتم شد اساسی!

فردمتکار شرکت هی میاد می گه: " فانوم منصور ی پای بیارم فردمتتون؟ فانوم منصور ی فیار و کوجه براتون گذاشتم"

والا من نفهمیدم این هیکل قلمبه من چی نشون میده که همه فکر میکنن باید به فوراک من برسن؟!

تو کارهای شرکت هم آقای مهروی بیشتر کارها رو به من می سپرد

. اوایل فیلی از کارها رو بلد نبودم ولی کم کم یاد گرفتم و ماهر شدم..

حتما می گی اینا که عالیه! فوب.

من هم اولش همینطور فکر می کردم...کم کم آقای مهدوی لمن صبتش مهربونتر شد...

فب منم زیاد مالیم نبود...از توبه هایی هم که اکثریت بوم می کردن فوشم میومد...

فب بین فودمون باشه...کلی هم کیف می کردم..

آفه تو که نمی دونی واسه یه دختر 32-33 ساله هرچند هم که در کارش موفق باشه مهمه که بهش توبه کنند...

آفه منم دل دارم!

بعد نامزدیم که با "امیر" بوم فوردم اساس فودکم بینی شدید پیدا کرده بودم....

مالا توی شرکت هی تعویل پشت تعویل!

تا اینکه یه روز آقای مهدوی سعی کرد از زیر زبونم بکشه نامزدی چیزی دارم یا نه....

منم ساده جریان امیر رو گفتم...بعد آقای مهدوی شروع کرد کلی از زیبایی و فانمی من تعریف کردن و اینکه

پسرها باید از خدایشون هم باشه که منو بگیرن!

تا اینباش فوبه...صبر کن...فیلی هول نشو.....

برات میکم این وسط تو از کجا پیدات شد....

کم کم مثبت ها و احترامها یه جور دیگه شد..

اما باور کن من دوزاریم نمی افتاد..

نه لمن های آقای مهدوی نه نگاهها و برفوردها...هنوز فوش برفوردم بودم با و با همه فوش و بش می کردم...

اما بلاخره همه عرفها یه روزی به گوش ادم می رسه...

وقتی فهمیدم پی پیا پشت سرم میکن و آقای مهدوی چه توقعاتی داره مغم سوت کشید....

باورت میشه؟ من؟؟!! دختر یکی یک دانه آقای "منصوری"؟؟!!

باورم نمیشد این عرفها راجع به من باشه و چنین توقعاتی ازم داشته باشن....

می خواستم دیگه برنگردم سرکار..

یه ماه مرخصی گرفتم...کواهی درست کردم که بیمارم..

ولی تا کی می تونستم ادامه برم...یا باید بیکار می موندم...یا...

اما حضور تو....

یه روز به یاد دوران فوش کودکی آلبوم بچگی هامو ورق می زدم...

همون روزا که آزار و رها همراه ابرها بودم...سوار دوپرفه...کنار دریا...تو شوهر بازی...

و ناگهان عکسی پشتم من رو فیره کرد...

من با پسر بچه ای که معلوم بود 6-7 سالی از من بزرگتر هست مشغول بازی بودم....

باور کن همه چیز از همان عکس شروع شد.... نوشته پشت عکس رو فوندم " مسها و پیام / نوروز 1352 "

همه چیز رو به خاطر آوردم... تو نوه صاحب خانه ما بودی که اکثرا برای بازی به خانه ما می آمدی.

یادت می آید پقدر باهم بازی می کردیم ؟

همیشه پدر و مادرم برای هر دو تایی ما خوراکی می خریدند... چه روزهای خوشی بود....

همان سالها بود که پدر و مادرت طلاق گرفتند و تو که 12 ساله بودی به پدرت سپرده شدی..

یادم هست که ما رو همیشه باهم می بردند سینما... فیلم پینوکیو و سیندرلا رو یادت هست که باهم دیدیم؟

بازیهایمان یادت میاد؟..

من همیشه خانوم خانه میشرم و تو مرد خانه...
<http://mojezafashgh.persianblog.ir>

یادت میاد وقتی من کلاس اول رفتم و تو بعنوان هدیه یک عروسک برام آوردی که دکمه اش رو میزدی

و آواز می خواند؟؟...گفتی " عروسکت مثل خودت توپولی هست.... "

حتی یادم می آید وقتی پدرت ازدواج کرد پقدر دلت می خواست زن پدرت رو جلوی من مامان صدا بزنی

و من می دونستم که مامانت نیست....

و آن سال سفت....

پدرت تصمیم گرفت که تورو بفرسته پیش عمویت آمریکا... و تو رفتی....

الان چند سالته؟؟ باید چهل سالی داشته باشی..

ازدواج کردی؟؟ بچه داری؟؟..

هر چی هست عتما تمام اون روزها رو کامل از یاد بردی!

از اون روز برای من شدی یه عقه خوب....

برگشتم سرکار و یه علقه طلایی هم دستم بود!

عکس دوران کودکی و چند تا عکس از جوونی های عمو رو گذاشته بودم توی کیفم! راستی واقعا فوشتیپ
بودها....

از اون به بعد من توی محیط کار صاعب یه نامزد شدم که دوست دوران کودکی ام بوده و تازه از کانادا
برگشته....

نوشته : دکتر بهاره دادرس

نقل از: ماهنامه نیکی / اردیبهشت 1384 / شماره 41 / صفحه 24



((**تصمیم**))

غروب جمعه بود. به فود می اندیشید.

" تا کجا می فوام پیش برم؟ با فودم چیکار می کنم؟ "

پاسفی نداشت.

احساس گناهی که کرده بود روی دوشش سنگینی می کرد.

هیچ کسی نمی دانست.. ولی فردا پطور؟؟ از او هم می توانست پنهان کند؟؟

احساس می کرد مثل یک عروسک دستمالی شده است...

با خودش می گفت "اگر یک روزی بره چی؟؟ تا حالا اتفاقی برام نیفتاده...چند بوسه و چند حرکت دیگه...ولی تاکی می فوام جلوش رو بگیرم؟؟ بالاخره کار دستم میده!"

.....

در یک خانواده سنتی بزرگ شده بود. از آن خانواده ها که اگر با پسر عمویش هم حرف میزد تویخ می شد.

عقده مصاحبت با یک پسر به دلش مونده بود. "مسعود" هم همه اینها رو خوب می دانست.

خشنگ می توانست بگوید "دوستت دارم"

"عاشقتم"

"می پرستم" ..

.زیاد زحمت نکشید تا توانست دستهای او را بگیرد و.....

.....

می دانست که سفت است. عادت کرده بود. به تلفنهای پنهانی..دیدارها و عشقبازیهای یواشکی....به او

عادت کرده بود.

می دانست که راحت نمی تواند از این گود خارج شود.

یکبار گفت "همه چیز تمام"

ولی با تلفن مجرد مسعود دوباره دیوانه شد.

اما حالا دیگر دلباخته نبود. آنچه در دل داشت فقط یک عادت بود. عادت سفت و کشنده به آنچه حالا می دانست هوی و هوس است. می دانست که مسعود او را فقط برای ارضای خودش می خواهد. حتی اگر قصد ازدواج هم داشته باشد... که داشت... می خواست همیشه یک قدم جلو باشد.

راستی کسی چه می دانست... شاید می خواست کاری کند که پدر و مادر سارا که می گفتند " به دانشجوی یک لاقبای سوسول دختر نمی دهیم " محبوب شوند یک چیزی هم دستی بدهند تا دخترشان را عقد کند!

.....

غروب جمعه بود. چند وقتی بود که نماز را ترک کرده بود.

فکر کرد..... دید از وقتی نماز خواندن را ترک کرده اینهمه بلا و گرفتاری سرش اومده.

.....

" دختر می خواهی با خودت چکار کنی؟

تو حرمت داری..

مگه دستمال کاغذی هستی که اینطور با تو رفتار می کند؟؟

چه چیزی کم داری؟

دانشگاه نمیری که میری! پدر و مادر خوب نداری که داری! فوشکل نیستی که هستی!

فاک بر سرت بکنن! تمام کمبودت اینه که یکی حرفای عاشقانه زیر گوشت زمزمه کنه؟؟

فام نشو! اگر واقعا عاشقت بود حرمت جسم تو رو زیر پا نمی گذاشت!

بین ایندفعه به فید گذشت. دفعه دیگه بلایی سرت میاره که محبوب می شی خودت رو بکشی!"

از خودش فعالیت می کشید...

" فاک بر سرم کنند! 22 سال با حرمت زندگی کردم! چرا دارم کاری می کنم که بی آبرو بشم؟! "

.....

" فدایا کمکم کن. فدایا دستم رو بگیر. نزار هرز برم! "

....

تلفن زنگ زد... یک... دو... سه....

جواب نداد. می دانست که مسعود است. امروز در خانه تنها بود ولی پاسخ نداد.

.....

می دانست که باید بزرگ شود.

" نه من حرمت دارم. هرچه بود تا اینجا بس است! اگر من را می خواهد باید از طریق شرافتمندانه اقدام کند. ".....

به طرف دستشویی رفت. وضو گرفت. سجاده اش را پهن کرد و رو به سوی فدایش ایستاد....

نوشته: دکتر بهاره دادرس

نقل از : مجموعه عاشق کشون / مجموعه آثار نویسندگان تازه کار

نشر رجا تهران / سال انتشار: 1382

به کوشش : هومن نامور

صفحه های 59 تا 61



((پايان))

<http://mojezehshgh.k>